

در مسیر جنوب

نور مستقیم خورشید، چشم را می‌زد. ماشین در جاده با سرعت پیش می‌رفت. از شدت گرمای وسط ظهر، همه چیز در حال بخار شدن بود و اطرافشان در هاله‌ای از مه دیده می‌شد. انگار نه انگار اردیبهشت‌ماه بود! یک ساعتی می‌شد بدون اینکه کلامی از دهانش خارج شود به مناظری که با سرعت از مقابل چشم‌هایش می‌گذشتند، چشم دوخته بود. اما حواسش جایی میان جاده‌ی خاک‌آلود و نخل‌ها گیر افتاده بود. انگار داشت از خوابی طولانی بیدار می‌شد؛ همان قدر گیج و سردرگم! پلک‌هایش بی‌اراده روی هم افتاد و صدای سنج و دمام، یک‌باره گوش‌هایش را پر کرد. دیگر مرزی بین زمان حال و گذشته در ذهنش نبود. باز خاطره‌ی آن اتوبوس، کابوسی شد و خط قرمزی میان افکارش انداخت. با صدای آهنگی که از ضبط بلند شد، پلک‌های کرختش را باز کرد و نگاهش به سوی آسمان پر کشید.

— هر لحظه‌ای حالم بدتره تو این روزا

امروز آگه اینه که وای از فردا

تا به امروز این قدر شجاعت در خودش نمی‌دید که در خاطرات کمرنگ، اما پر از دردش غرق شود. اما حالا با قلبی متلاطم و ذهنی پر از تشویش به سمت روزهای قبل از هفت سالگی‌اش پیش می‌رفت، به جایی که میان اتوبوسی پر از دود و آتش، گمشان کرده بود. زندگی برایش از بعد آن روزهای سیاه آغاز شد و فقط او ماند با روحی سرگردان میان خواب‌هایش و یک خلأ بزرگ در اعماق قلبش!

همایون آهنگ را جلو زد و درجه‌ی کولر ماشین را بیشتر کرد اما باز هم جوابگوی این حجم از حرارتی نبود که به سر و صورتشان می‌خورد. از وقتی راه افتاده بودند صد بار خودش را ملامت کرده بود که چرا با هواپیما مسیر تهران تا آبادان را طی نکرده بودند! مانند همیشه با دل همسرش راه آمده بود. مهتاب دوست داشت تمام مسیر را با چشم‌های خودش ببیند.

نگاهی از گوشه‌ی چشم به او انداخت. مثل چند روز گذشته در حال و هوای خودش سیر می‌کرد. استرس به حال خرابش دامن زده و او را در خودش جمع کرده بود. دستش را جلو برد و روی دست‌های مهتاب گذاشت. در این هوا که از شدت گرما حتی آسفالت کف جاده هم تفت خورده بود، دست‌های او مانند یخ سرد بود! ابروهایش درهم گره خوردند. سرعتش را کم کرد و گفت:

— از الان نتونی خودت رو کنترل کنی، کلاهمون می‌ره تو هم!
مهتاب نگاه از بیرون گرفت و چشم به او دوخت. به زور لبخندی زد و گفت:

— باور کن خوبم.

— ولی شواهد این رو نشون نمی‌ده!

لبخند بی‌جان‌ش تبدیل به آه شد.

— قبول کن این یه خورده واکنش هم طبیعیه!... دارم تمام سعی‌ام رو می‌کنم.

همایون بیشتر از این چیزی نگفت. نمی خواست حال همسرش را بدتر کند. چشمش به تابلوی کنار جاده افتاد؛ آبادان بیست کیلومتر! نفس عمیقی کشید و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد تا زودتر به تمام این استرس‌ها پایان دهد. صدای بوق و چراغ زدن موتورسواری، توجهش را جلب کرد. از سرعتش کاست و نگاهی به دو سرنشین موتور انداخت که با خوشحالی برایشان دست تکان می‌دادند. بوقی برای آن‌ها زد و دستی به نشانه‌ی سلام تکان داد و گفت:

— فکر کنم او مدن استقبالمون!

مهتاب سرش را سمت پنجره برگرداند. دو پسر جوان با چهره‌های آفتاب‌سوخته و خندان، مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او از کنار ماشین گذشتند و به سرعت دور شدند. دستش ناخودآگاه سمت گردنش رفت و دور گردنبندش مشت شد. داشت به انتهای مسیر می‌رسید. باز صدای لالایی در گوشش پیچید.

مادر پوشیده، چادر سیاه روی دستاش، نقشای حنا
نقش ستاره، خورشید و مهتاب صدای باد و گرگای بی‌خواب
نی‌های بلند، رود خروشان ماه نورانی، توی نخلستان
پدر رو نخلا، می‌چینه خرما تو شبای سرد، روزای گرما
با نور فانوس، می‌گرده هر شب تا تو بخوابی، امشب و هر شب

پلک‌هایش دوباره روی هم افتاد. می‌فهمید مطابق معمول خواب می‌بیند. همان رؤیای تکراری هر شب! بچه شده بود، شش هفت ساله و داشت دنبال دخترکی مو مشکی می‌دوید. صدای خندیدنشان کل حیاط را برداشته بود. زنی سیاه‌پوش از دور با لهجه‌ی جنوبی چیزی گفت، اما او هیچ صدایی جز صدای خنده‌ی آن دختر بچه‌ی دو سه ساله نمی‌شنید! هر وقت به این قسمت از خوابش می‌رسید، بیدار می‌شد اما این بار فرق داشت. اصلاً امروز چه در

بیداری و چه در خواب، برای او روزی خاص محسوب می‌شد. ادامه‌ی خوابش با صدای مهیبی همراه بود. ناگهان همه چیز در اطرافش منفجر شد. خاک و سنگ بود که از آسمان می‌بارید. انگار دیگر خواب نمی‌دید، همه چیز واضح واضح بود! حس می‌کرد یک‌بار تمام این صحنه‌ها را زندگی کرده! دیگر بچه نبود، خودش بود در همین سن؛ که آن وسط ایستاده بود. دختر کوچک خواب‌هایش به طرفش چرخید و با چشم‌های درشت آبی‌رنگش به او زل زد. این رنگ چشم‌ها؛ با این حجم از شباهت، باورپذیر نبود! دستش را به سمت او دراز کرد تا دست‌های کوچکش را بگیرد اما صدای سوت خمپاره‌ای را درست از کنار سرش شنید. محیط عوض شد، داخل یک اتوبوس نشسته بود که یک‌دفعه همه جا رنگ خون به خود گرفت. «هین» بلندی کشید و بیدار شد. همایون کنار جاده ایستاده و بیدارش کرده بود. لیوانی آب به سمتش گرفت و پرسید:

— باز کابوس اون اتوبوس رو دیدی؟

مهتاب هنوز از کابوسی که دیده بود، متقلب بود. درحالی‌که لیوان آب را می‌گرفت جواب داد:

— کاش این جاده زودتر تموم بشه!

کم‌کم داشت همه چیز را به یاد می‌آورد. هر چه جلوتر می‌رفتند مناظر به نظرش آشناتر می‌آمدند. نخلستان، شط، خانه‌ها... انگار دفترچه خاطراتش را ورق می‌زد. حتی جای گلوله‌ها و نخل‌های سوخته هم در یادش بود! با اینکه جاده آسفالت به نظر می‌رسید اما خاک بود که با عبور ماشینشان از پشت سر بلند می‌شد. پنجره را بی‌توجه به گرد و خاک پایین داد و نفس عمیقی کشید. بوی آشنایی مشامش را پُر کرد. بعد از چهل و یک سال که از عمرش می‌گذشت تازه داشت به آرامش می‌رسید، همه جا بوی خانه را می‌داد!



همه چشم انتظار بودند. یک ماهی می‌شد که کل عشیره‌ی شفیع خواب و خوراک نداشتند. هیجان، شادی و در عین حال غم بر همه مستولی بود. همگی نگران حال لیالی بودند. زن بیچاره خیلی زودتر از سنش پیر شده بود. تمام این چند سال بی‌قرار بود و این چند روز مانند مرغی سرکنده بال‌بال می‌زد. کل این یک ماه را گوشه‌ای نشسته و زیر لب لالایی می‌خواند و اشک می‌ریخت. صدایش غم داشت و سوزش دل می‌سوزاند. حتی عدنان را هم نگران کرده بود!

شیخ حسون دستی بر ریش سفیدش کشید و ذکری زیر لب گفت. نگاه از زنش گرفت و رو به عدنان لب باز کرد:

— می‌گم یکی رو بفرست سر جاده ببینه اینا کجا موندن؟ نَکَنه راه رو گم کردن!

خودش هم دیگر طاقت نداشت و دلش در سینه داشت از جا کنده می‌شد. عدنان گره ابروهایش را تنگ‌تر کرد و جواب داد:

— دو تا از بچه‌ها رو با موتور فرستادم پیشون! خیالتون راحت باشه. شیخ دیگر نمی‌توانست نگرانی‌اش بابت لیالی را پنهان کند. هر دو را زمانه پیر کرده بود و او هم دیگر طاقت سابق را نداشت. لیالی را نشان داد و با صدایی که می‌لرزید، گفت:

— ای زن رو چه کنم؟ می‌ترسم از جونش! اگه قلبش دووم نیاره مو چه کنم؟!

عماد که با چند قدم فاصله از پدر و برادرش ایستاده بود، جلوتر آمد و دستش را روی کمر پیرمرد گذاشت و گفت:

— شما نگران نباش! سمانه حواسش به بی‌بی هست. داروهاش رو داده و مدام داره فشارش رو می‌گیره.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای پسر جوانی همه جا را برداشت. پشت موتور نشسته بود و فریاد می‌زد:

— اوِمدن... اوِمدن...

هممه‌ای به پا شد. کل مردم روستا و فامیل به احترام شیخ حسون که بزرگ عشیره بود، جلوی خانه‌اش جمع شده و حتی از آبادان و اهواز هم عده‌ای خود را به آنجا رسانده بودند! دیگر کسی جلودار لیالی نبود. او بی‌توجه به گرمای هوا، با پای برهنه بیرون دوید. چشم‌هایش لحظه‌ای خشک نمی‌شد. همه از پریشان‌حالی‌اش معذب بودند و راه را برایش باز کردند. حالش طوری بود که حتی دل سخت عدنان را نرم کرده و با چشم‌هایی که نم اشک در آن نشسته بود، دنبال سرش روان شده بود تا مراقبش باشد. لیالی می‌دوید و مویه‌سرای می‌کرد. با هر قدم که برمی‌داشت، دستش را رو به سوی آسمان تکان می‌داد و بعد محکم بر سر و سینه می‌زد. چادر عربی سیاه‌رنگش به دنبالش در هوا می‌رقصید و سیاهی سال‌هایی را که از سر گذرانده بود به رخ همه می‌کشید. از دور ماشین شاسی‌بلندی نزدیکش شد و در چند متری‌اش ایستاد. مهتاب پریشان‌تر از لیالی از ماشین بیرون پرید. با دیدنش دیگر توانی در پاهای استخوانی لیالی باقی نماند و همان‌جا روی زمین افتاد و آغوش گشود. محشری به پا شد، دیدنی!

مهتاب به سمتش دوید ولی قدم دوم به سوم نرسیده، زمین خورد. حتی فرصتی به همایون نداد تا به کمکش بیاید. پاهایش توان تحمل این حجم از فشار را نداشت. اما قلبش در سینه تندتر از همیشه بنای کوبیدن گرفته بود و از جا کنده می‌شد. به سختی تنش را از زمین کند و فاصله‌ای به اندازه‌ی سال‌ها پریشان‌حوالی و دلتنگی را طی کرد و جلوی لیالی نشست. هر دو با بُهت برای ثانیه‌ای به صورت خیس از اشک هم زل زدند. مهتاب در همان ثانیه‌های ملتهب، صورت مادرش را به یاد آورد و تمام هفت سال اول زندگی‌اش از پیش چشمش گذشت. دست‌های لرزان‌ش را جلو برد و روی صورت شکسته‌ی لیالی گذاشت. چهره‌ای که در خاطرش آمده بود این همه

چین و چروک نداشت! خودش را میان آغوش او انداخت و بی اختیار مانند
کودکی هایش صدایش زد:

— یوما... یوما...

زن‌ها با چشم‌هایی گریان، اطرافشان حلقه زدند و شروع به «کل» کشیدن
کردند. صدای مردها هم به صلوات بلند شد و منتظر بودند تا گاو میش بزرگی
را قربانی کنند. قربانی برگشت گمشده‌ای که برخلاف دیگر گمشدگان
عشیره‌شان، فقط چند استخوان و یک پلاک نبود! این بار عزیزشان زنده
بازگشته بود!



سرتاسر مهمان‌خانه، آدم نشسته بود. اکثرشان فامیل بودند. همه در اینجا
نسبتی با هم داشتند. تنها غریبه‌ی بین آن‌ها همایون بود. در واقع تنها کسی
که عرب نبود او بود. مردها مخصوصاً سن و سال دارهایشان همگی دشداشه‌ی
بلند سفید بر تن داشتند و چفیه هم بر سر گذاشته بودند. زن‌ها هم نغفوف‌های
بلند (لباس بلند زنان عرب) با رنگ‌های تیره و تند پوشیده و رویش چادر
عربی سر کرده بودند.

یک طرف سالن مردها نشسته و طرف دیگر را زن‌ها اشغال کرده بودند.
فقط لیالی و مهتاب، صدر مجلس و کنار شیخ روی مبل‌های بزرگ و
قهوه‌ای‌رنگ آنجا نشسته بودند. یک ساعت طول کشید تا مهتاب را از آغوش
لیالی و شیخ بیرون کشیدند و آن‌ها را آرام کردند. مراسم معارفه و دیده‌بوسی
هم تمام شد و تقریباً مهتاب چیزی از آن نفهمید. نگاهش روی صورت چهار
برادرش می‌گشت و یک چشمش هم به دنبال دختر چشم‌آبی خواب‌هایش
بود که حالا شک نداشت خواهرش بوده است. مدام خاطره‌هایی هر چند
کمرنگ از برادرهایش به یادش می‌آمد، فقط یوسف بعد از گم شدنش به دنیا
آمده و اصلاً او را ندیده بود. برادر کوچکش همان کسی بود که با

پیگیری‌هایش به این فراق طولانی پایان داده بود. از همه‌ی پسرهای شیخ هم قد بلندتری داشت و خوش‌چهره بود.

لیالی باز بی‌طاقت شد و برای بار صدم صورت مهتاب را بوسید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. هر چقدر می‌بوسید و می‌بوید، دل تنگ پیرزن آرام نمی‌گرفت. اشک‌های مهتاب هم انگار تمامی نداشت و مدام بغض بود که آب می‌شد و صورتش را خیس می‌کرد. همایون نگران حال همسرش بود و حتی طعم خوب و عطر خوش دارچین و میخکی که از قهوه‌ی درون دله به مشامش می‌خورد، باعث نشد که فنجان سوم را بپذیرد و به رسم عرب‌ها فنجان را در دستش تکان داد و تشکر کرد. بعد از صاف کردن صدایش گفت: — ما خیلی خوشحالیم که شما رو بعد از این همه سال پیدا کردیم. مهتاب خیلی بی‌قرار بود. ما می‌دونستیم بچه‌ی جنوبه و جنگ‌زده، اما آدرس دقیقی نداشتیم.

لیالی آهی از ته دل کشید و نم چشم‌هایش را با گوشه‌ی عبایش گرفت و به جای شیخ که تسبیح می‌انداخت، گفت:

— جنگ بود، بعضی‌های حروم‌لقمه از زمین و آسمون رو سِرْمُون آتیش می‌ریختن. شیخ مُونُو و بچه‌ها رو فرستاد اصفهان تا اوضاع آروم بشه. با دست چند باری روی زانویش کوبید و با همان صدایی که از گریه می‌لرزید، ادامه داد:

— ای کاش قلم پام می‌شکست و برنمی‌گشتم!
مهتاب دست مادرش را گرفت تا آرامش کند. صدای «لااله‌الاالله» گفتن شیخ حسون بلند شد. پیرمرد طاقت دیدن این حال زنش را نداشت. مخصوصاً حالا که دخترشان هم باز گشته بود. لیالی انگار به همان سال‌های جنگ برگشته بود.

— سال شصت و هفت بود. عدنان و عماد پیش شیخ مونده بودن و دل مُونُم پیش اونا. هر روز خیرای بدی می‌رسید. چند ماهی بود که ازشون هیچ

خبری نداشتیم. دیگه طاقت نیاوردیم. دست بچه‌ها رو گرفتم و با لیلا برگشتیم آبودان. سی کیلومتر بیشتر نمونده بود که تو جاده‌ی آبودان باز هواپیماهاشون حمله هوایی کردن. ای خدا صدای رو گور به گور کنه! تو پیش خالات نشسته بودی و یحیی و ماهور کنار من بودن. یهو صدای انفجار اومد و دیگه چیزی یاد من نمی‌آد از اون روز نحس. وقتی توی بیمارستانی تو شیراز بهوش اومدم فقط یحیی و ماهور کنار من بودن.

باز داغی جگرسوز روی قلب لیالی نشست، داغی که حتی با پیدا شدن گمشده‌اش هم التیام نمی‌یافت! مهتاب تمام حواسش به لهجه‌ی شیرین مادرش بود که او را برده بود به همان روزهایی که داشت تعریف می‌کرد. هر چقدر زمان می‌گذشت خاطرات بیشتری برایش تداعی می‌شد. ناگهان با تکان دست همایون به خودش آمد و متوجه گریه‌ی غیرعادی لیالی شد. خواست با حرف زدن کمی او را آرام کند. ادامه‌ی حرف او را گرفت و گفت:

— منم تو اون حمله زخمی شدم. این قدر حالم وخیم بود که برده بودنم تهران.

عماد کمی در جایش جابه‌جا شد. او آن روزها پسر نوجوانی بود و همه چیز را به خوبی به یاد داشت. پرسید:

— می‌گم تو نزدیک هفت سال بود! اسم روستا و اهالی رو هم بلد بودی، چرا ای همه سال برنگشتی؟

مهتاب دستی به زخم گوشه‌ی پیشانی‌اش کشید و در جواب برادرش گفت:

— من تا چند سال حتی توان حرف زدن نداشتم. چیزی یاد من نمی‌اومد. فقط یک کلمه می‌گفتم و مادرمو تو خواب و بیداری صدا می‌زدم. از روی پلاک گردنبندم فهمیدن اسمم مهتابه!

همایون که خوب می‌دانست باز مهتاب به یاد آن روزها حالش دگرگون می‌شود، به جایش ادامه داد:

— مهتاب روزهای سختی رو پشت سر گذاشته. اون با چشم‌های خودش دیده زنی که الان فهمیدیم خاله‌اش بوده، چطور شهید شده! متأسفانه چیزی از صورت لیلا خانم باقی نمونه بوده و همه‌ی این‌ها جلوی چشم یه دختر بچه‌ی هفت ساله اتفاق افتاده و بعدشم که خودش زخمی شده و همه فکر می‌کردن اون خانم که شهید شده مادر مهتاب بوده!

لیالی با شنیدن چگونگی شهید شدن خواهر جوان مرگش که تا مدت‌ها بی‌نام و نشان دفن بود، هق‌هق‌کنان به سینه کوبید. عماد نفسش را بیرون داد و گفت:

— مهتاب کنار خاله لیلا نشسته بوده، درست چند تا صندلی جلوتر از بی‌بی. پازل‌های به‌هم‌ریخته‌ی ذهن مهتاب داشت کنار هم می‌نشست و او را از این سردرگمی چند ساله نجات می‌داد. اینکه چرا خانواده‌اش دنبالش نگشته بودند! خواب‌هایش و معدود خاطراتی که گاهی به ذهنش می‌آمد، مطمئنش کرده بود که او خانواده‌ای داشته و برای همین همه‌ی این سال از غم دوری‌شان بی‌قراری می‌کرد. انگار برگشته بود به همان سال‌های پر از درد و خون، درست وسط همان بیمارستانی که به تنهایی چند وقتی را آنجا گریان و لرزان گذرانده بود.

— اوضاع خیلی به‌هم‌ریخته بود. کلی بچه‌ی زخمی بدون نام و نشون و پدر و مادر توی بیمارستان بودن. همه فکر می‌کردن مادر منم مُرده... اما ته قلبم همیشه مادرم رو حس می‌کردم... من دیدم که یه ترکش بزرگ پنجره‌ی اتوبوس رو شکوند و درست خورد تو صورت خاله... هیچی دیگه ندیدم جز خون... دیگه صورتی نبود...

نگاهی به همایون انداخت. باز او حرفش را از نگاهش خواند و به جایش ادامه داد:

— تا چند سال سعی همه این بود که این خاطره رو از ذهن مهتاب پاک کنن. تمام نقاشی‌های یه دختر بچه تو اون سال‌ها یه خانم سیاه‌پوش بی سر بود!

همایون نمی‌خواست این حرف‌ها را بزند و داغ لایلا را برای خانواده‌اش تازه کند، اما مجبور بود بعضی مطالب را برای توضیح حال روحی مهتاب در آن سال‌ها بازگو کند. علاوه بر صدای گریه‌ی لیلی، شیون زنان دیگری که آنجا بودند هم بلند شد. همه در این جنگ تحمیل شده خیلی از عزیزانشان را به خاک سپرده بودند. مهتاب بی‌توجه به اوضاع ادامه داد:

— یکی از دکترای بیمارستان سرپرستی من رو گرفت. یه مرد جوون... من رو برد گرگان پیش زنش... بهش گفت «از الان من و تو مادر و پدر این بچه‌ایم، فکر کن دختر خودته و یادگاری من!...» رفت و هیچ‌وقت برنگشت، شهید شد! منم شدم یه یادگاری از آخرین دیدار یه زوج عاشق... من و مامان سیمین با وجود هم تنهایی مون رو پر کردیم. فقط توی همی این سال‌ها مدام صدای لالایی خوندن یه زن رو می‌شنیدم...

همه ساکت شدند و مهتاب با صدایی گرفته خواند:

— تماشا داره، خواب شیرینت هرگز نباشه، غم هم‌نشینت...

بی‌هوا پرسید:

— چهره‌ی یه دختر کوچولوی چشم آبی تو خاطر مونده! همون ماهور که گفتید! ماهور صداش می‌زد. این دختر که من تو خواب می‌دیدم کیه؟! می‌ترسید بگوید «خواهرم»! یک درصد احتمال می‌داد اشتباه کرده باشد. کسی جوابی نداد. نگاه مهتاب روی صورت شیخ و برادرهایش چرخید و روی لیلی ثابت ماند. پیرزن دیگر در این دنیا نبود و در عالم خودش سیر می‌کرد. مدام خودش را به چپ و راست تکان می‌داد و به سینه می‌زد. کسی هم جلویش را نمی‌گرفت. مثل اینکه عادی‌ترین کارش همین بود!

مهتاب و همایون واقعاً نگران لیالی شده بودند. مهتاب دستش را گرفت و سر او را به سینه چسباند تا بیشتر از این خودش را نزند. نگاه پرسشگری به شیخ انداخت. پیرمرد دستی به محاسن سفیدش کشید، او هم زیر بار این همه غم کم آورده بود. دوست داشت حالا مانند لیالی دخترشان را در آغوش بکشد و قلب ناآرامش را التیام ببخشد، اما همیشه خوددار بود. آهی از ته دل کشید و در جواب مهتاب گفت:

— رنگ چشمای ماهور به خاله لیلایش کشیده بود!

استرس و هیجان به جان مهتاب افتاد. با صدایی لرزان باز پرسید:

— اون دختر... ماهور... کیه؟

شیخ با چشم‌هایی خیس از اشک جواب داد:

— خواهرت!

شوقی زائدالوصف تمام وجود مهتاب را فرا گرفت و لبخندی صورت غمگینش را باز کرد.

— می‌دونستم، می‌دونستم خواهرمه! حتی تو خوابم فهمیده بودم!

دور تا دور سالن را نگاه کرد و پرسید:

— الان پس کجاست؟

عدنان بی مقدمه و در یک کلام جواب داد:

— مُرده!

فاصله‌ی میان شادی و این غم جانکاه، به اندازه‌ی یک پلک زدن بود. جان مهتاب هم تمام شد و بهت‌زده فقط به نقطه‌ای خیره ماند. دوباره صدای لالایی‌ای که در خواب می‌شنید بلند شد. باز همان صدا بود اما نه در ذهن و خوابش! لیالی بود که کنار گوشش لالایی می‌خواند.

تماشا داره، خواب شیرینت هرگز نباشه، غم هم‌نشینت

غصه‌ها می‌رن، شادی می‌مونه، گذشته می‌شه، سنگی و پروانه



جو خانه آرام شده و از شور و التهاب ساعات اول تا حدی کاسته شده بود. مهتاب مغموم از شنیدن خبر فوت خواهر ندیده‌اش، کنار لیالی، ساکت نشسته بود. هر دو حاضر نبودند حتی به اندازه‌ی یک نفس کشیدن از هم فاصله بگیرند. بالاخره سفره‌ی غذا چیده شد. شام مفصلی مهیا کرده بودند. از بره‌کبابی تا ماهی شکم‌پر در سفره به چشم می‌خورد. شیخ حسون و عدنان همه‌ی مهمان‌ها را برای صرف شام دعوت کردند. آن‌قدر خاطر مهتاب عزیز بود که شیخ با دست‌های خودش برای او و همسرش غذا کشید و لیالی تمام حواسش به این بود که داماد و دخترش از همه‌ی غذاها بخورند.

پاسی از شب گذشته بود که خانه‌ی شیخ از غریبه‌ترها خالی شد و مهتاب تازه توانست به خانه‌ی پدری‌اش نگاهی بیندازد. کاملاً مشخص بود که خانه‌ی دو طبقه‌ی شیخ، قدمت زیادی ندارد و بسیار بزرگ است. به اندازه‌ای که تمام پسرها و خانواده‌شان همان‌جا زندگی می‌کردند.

نگاه مهتاب به سقف بلند و پنجره‌های چوبی کشیده، با قوس عربی دو طرف مهمان‌خانه افتاد که آنجا را بسیار شکیل کرده بود. همان موقع صدای شیخ آمد که همگی را برای عوض کردن حال و هوا به ایوان بزرگ جلوی خانه دعوت می‌کرد و به این ترتیب نگذاشت مهتاب بیشتر به اطرافش دقت کند.

ایوان آن‌قدر وسیع بود که همگی جا برای نشستن داشتند. باد ملایمی می‌وزید و بوی آشنای شط را با خود می‌آورد. لبخندی روی لب‌های مهتاب نشست. صدای بلند عدنان، او را از خاطرات کمرنگ کودکی‌اش بیرون کشید. باز داشت سر یکی از زن‌هایش فریاد می‌کشید و دستور می‌داد. ابروهای مهتاب مانند برادر بزرگ‌ترش درهم گره خوردند. عدنان فقط هنگام صحبت با شیخ و لیالی اخم‌هایش باز می‌شد.

— ووی پس ای چایی چی شد؟

لیالی که به غرش کردن‌های پسرش عادت داشت، بی توجه به او رو به مهتاب گفت:

— بی بی بیا تنگ دلم بشین یه خورده برام حرف بزن، از خودت بگو. شوهرت که مرد برازنده‌ایه! بچه چی! مو چند تا نوه دارم؟ چرا او‌نا رو با خودتون نیاوردین؟!

این دقیقاً همان سؤالی بود که همه می‌خواستند از مهتاب پرسند و حالا از طریق لیالی مطرح شده بود. همایون از تعریف مادرزنش لبخندی زد. راضی بود که از جانب آدم‌های سختگیری که کمابیش خصلت‌هایشان را می‌شناخت با روی گشاده پذیرفته شده بود! مهتاب کنار مادرش نشست و به پستی‌های گردی که دور تا دور ایوان چیده بودند تکیه زد، در همان حال جواب داد:

— راستش اگه بخوام از اول ازدواجم بگم که داستان زیادی ندارم جز عشق!...

نگاه پر محبتی به همایون انداخت و ادامه داد:

— من و همایون زود ازدواج کردیم، کم‌سن و سال بودیم. من تازه پزشکی قبول شده بودم و اونم حقوق می‌خوند.

سمانه دختر عماد که تا حالا ساکت گوشه‌ای نشسته بود، کنجکاو پرسید:

— عمه شما واقعاً دکتری؟!

مهتاب ذوق زده از اینکه «عمه» خطاب شده بود، به دختر چشم سیاه برادرش لبخند پرمهری زد و جواب داد:

— آره عزیزم! تخصص زنان و زایمان دارم.

لیالی و شیخ با افتخار به دخترشان چشم دوختند، درحالی که پیرزن یک‌بند زیر لب قربان صدقه‌ی دخترش می‌رفت.

— خوش به حالتون! مؤنوم خیلی دوست دارم برم دانشگاه!

عدنان که از نگاه‌های معنادار زنش عصبی شده بود، نگذاشت دختر بیچاره بیشتر حرف بزند و با تشر به او توپید:

— دیپلمت رو بگیری کافیه! ای جا بیشتر از این به درد نمی‌خوره.
مهتاب دلش نمی‌خواست در اولین ساعات ورودش دلخوری به وجود آورد و جواب عدنان را برای بعد گذاشت. حتی تعجب کرد چرا به جای پدر و مادر سمانه، عمویش برای زندگی او تصمیم می‌گیرد! برای اینکه سمانه را از آن حال خارج کند، گفت:

— من یه دختر دارم که چند سالی از تو بزرگ‌تره!

چشم‌های سمانه از خوشحالی برق زد.

— پس چرا نیاوردیش با خودت عمه؟

— نبودش ولی نگران نباش، پیداش می‌شه.

یکی از برادرهایش جلوی همایون میوه گذاشت و پرسید:

— شوهرش دادی؟

همایون تشکری کرد و با لبخند در جواب برادرزنش گفت:

— وروجک ما رو کسی نمی‌گیره!

مهتاب اخم بانمکی کرد و در دفاع از دخترش گفت:

— فعلاً برای ازدواجش زوده. بعدشم ببین اصلاً پیداش می‌کنیم تا شوهرش

بدیم!

یوسف همان موقع به همراه پسر کوچک عدنان از پله‌های مرمر جلوی ایوان با دو قلیان بزرگ بالا آمد. یکی را مقابل شیخ و دیگری را جلوی همایون گذاشت و نزدیک مهتاب نشست و سرش را پایین انداخت. مهتاب با حظ به برادر کوچکش چشم دوخت. هنوز فرصت نکرده بود با آنها درست‌وحسابی آشنا شود. حتی نمی‌دانست این ته‌تغاری خانواده چند ساله است و کارش چیست!